



گفتا که ز بجز خویش آبی کم گیر	گفتم که ز دیده سیل یارم پریش
گفتا که ز هندونی حسابی کم گیر	گفتم که ز زلف تو دل و دینم
گفتا که ز روی نقابی کم گیر	گفتم که صبا زلف تو کیونم کند
گفتا که از این بحر جانی کم گیر	گفتم نماید فلکم در تیر عشق
گفتا که ز بزم خود ربانی کم گیر	گفتم ترا از عشم از دل بزدا
گفتا که از این جام شرابی کم گیر	گفتم ز لبش بوسه شیرین خواهم

گفتم که سخت دوست منیاریست	گفتا که ز چشم دوست خوایی کم گیر
---------------------------	---------------------------------

دلم نموده کاری ز بجز خویش آبر	که کرده با فلک با زلف خود بخیز
غلام طلعت او گر که بار بر کردون	بیر قامت او گر که سر در کشیر
ز بروی چو چکان تو بر ندارم چشم	اگر غنچه زنده دیده با منیاریست
بیدم هر که دل سخت او کجاست	بزار حیف از آن جسمم تر ز جگر
ز کیش کافر زلف تو بر تا بزم رسد	اگر که مثنی بستم بر این کجاست
بگو بخت دیوانگان کشاند بخت	دلی که گشت ز بجز زلف یار آبر

بیتها در حرف اول



<p>چو سودا ز آنکه بود چون لم بر خمیر کسیکه طالب سینه باشد و کبر</p>	<p>بختتم اینک کنم جان خیزش گشت بگو که در طلب شعر گوشت و مضمون</p>
<p>سلام پیر خزان شدم سینه کبریا غیر غلامی بخودش بنمیر</p>	
<p>ندانی معنی نور علی نور هر آن قصری که باشد چو نوش جو نخمایت بود چون نشین ز بنور که باشد دست مقصر چشم فقور اگر دیدی باغ آن چشم محمود که خون خلق به آب انگور ز روی خوب یارب چشم بدور چو جان مردگان از تقو صوا لب غسل تو ام تا هست منظر نماند عاشقان را عشق مستور</p>	<p>بسی تا قدح بردست آن جور چشم عاشقان خلد برین آ بناست گرچه باشد سر سیر نوش مزن ای کوزه گر چندان بگل پاک ز غلجت دیده ز گس بنخسته سواکی دارم از معنی حرفیان دعای مسیکنم گوید امین ولم شد زنده از آواز مطرب نباشد بر شرامیم التفات عیان شد بر همه پسته نمانم</p>



چو زلفت کبر پستان گفت سینا  
بر عاتقش بود دیوانه معشوق

<p>بار نبود هوای گلزار جاندا او بر آب شکر با از زلف تو آنکست زنا آن به که کینم رو بدیوار گر روی به منیش دگر با کز پای دلم بر آورد خار گر سر و نمود چون تو زقا عقل و دل و دین بر یکجا وز زلف تو آنکشد کز قار</p>	<p>با سر روان قامت یا شیرین اگر شش بدید رو با کو تا بپرستمش شب و روز جون روی تو نیست در بزا جان در قدش فنا ز تو کو سوزن عشق آن گندام گفتم که چه سر و دستش چشمش کوزه کرد غارت از دام نباشد شش بر کاس</p>
---	---

سینا مزن اینهمه در دل  
خبر بار سخا ز نیست یا


در خرابات اردو پیر معانی با  
گفتگوی می بود در دهر گاهم



<p>سرخ روی بر باشد و نعی در کوشی          ناطق شکیس چاه ز نخت گرفت          در چهل سالم نعت شد ز کف غم عزیز          که ز گردون در گم بود هرنگی ز دم          اسب بستنی پی نمودم تا بخواندی که          که چه گویدم که بالای سیازند</p>	<p>ز در روی از آن انجوا چه چون کامم          رشیم ایجان بنیاید دل از این جامم          که ما بدم تا چه پیش آید ز نجاستم          چون تواند بر دین بختیستم          پاکبازان محبت بدو شایم          تا چه پیش آید از این سینه خرم کامم</p>
---	---

<p>غیر پر میکان سینا که لبریز از حد است</p>	<p>کیت تا از سر وحدت سازد کامم</p>
---	------------------------------------

<p>پنجه دمان من توئی از همه گلخدا تر          که چه قرار بر ده از کف شکان ولی          ماه رخان بعبه است آمانت و پیاده بکر          که چه خار ماند نام دوش ز جام دل تو          که چه بزم ساقیان کرم دهند جامم          روز اگر شب برم بربخ و لغز تو</p>	<p>که چه منم چشم تو از همه چیز خوار تر          من ز فراق روی تو از همه بی قرار تر          ز همه تویی بد لیری از همه شسوار تر          لیک ز دوش امشبم بی لب تو خوار تر          ز کس مست تو بود از همه میگوار تر          از سر شام زلف تو صبح من است تار تر</p>
--	--



<p>نقل کردند و میساقیان ولی          کرد همه بختت تبیین بخان و دل</p>	<p>همین دست تو مرا ز همه خوشگوارتر          لیک مرا میان بود از همه استوارتر</p>	
	<p>ز بد بندگان من دل خود بست          زان هم از متاع خود از همه سارتر</p>	
<p>صبح برآمد ز کوه ساقی سمن حذار          در دل با هیچ منیت خرم دیدار          تا که کند آفتاب وی نهان در حجاب          دوز و وصلش مبار با غم جبران گشت          ای بشیرین من بی خبر از عشق هست          یزیمیم در قبح زانکه گناه چو من          ساقی ستان که با دود و دهم عجب</p>	<p>از افق خم برابر با دود خورشید و آ          خیز و نشان زاب می از دل ماران غیا          ماه دلا فرور من سز ز کربان بر          در پی مستی شب ز صبح غما          آنکه نبرد که سیرتت بوس و کنار          هر چه بودیش منیت از کرم کرد گ          تر نشود که ز می دامن پر سیر کا</p>	
	<p>با چو تو سینا کجا میل کاستان کند          ز آنکه کل رو تو بی زنده دران بهار</p>	
<p>تا که عشق از بر مستی کرد گاهم در</p>	<p>هست اعتضول دین جمله اگر اهرم در</p>	

کوری ندی ای روشنی چشم مید  
 چشم سنیای رخ خوب تو باز هست غم

<p>مطرب خوش بویا پرده را                  آنکه مهرش ابروی تو بود                  غم رویت اگر چه بستم                  روح بخشد مرا چون نفی ضوء                  حاجیان پی خبر ز کعبه دل                  قصدا و هشتم ز کیوی تو                  کاشح چون مرغ بال پر بودم                  دل محمود را اگر چه پی</p>	<p>گفتی می خوشی دل غم پرده                  توان کرد سوی قبله نماز                  چکنم شک دیده شد نماز                  صنی که بر آورد آونز                  سر قدم ساخته بر راه حجاز                  حیفا شب کوتاه است و                  ناکوی تو کردی بر کوه از                  توان یافت خبر زلف ایان</p>
--	---

از غم روی دلبران سنی  
 نیست چون چاره بسوزد

<p>با و خوش میوز و از طرف چمن سانی                  مرغ شد مستی بار آمد و کلهها گفت</p>	<p>با و چون لرزه در دهن ساغر ریز                  اگر ز کوه زکیا نیستی از جابره خیز</p>
---	---

<p>دیده بود ز جورش کید این روز فرو          باد پیش آنکه ما تخریب کردیم بے          هیچکس شتی از عشق تو اس بر سر          قدر آنکه کنی خاک خجالت بر سر          حیفا ای همه خوبی و دلارانی و نا</p>	<p>نافت بسیار تحت جم و تاج پر روز          تیغ غم کند گمراہ و بحر از باد و تیز          اگر از اهل عراق است اگر از تبریز          لب شیرین کشتا آبروی سکر ریز          شهر آشوبی و غارتگری و زنگ آینه</p>	
	<p>سایه پرور کند مشکل تو حل سنیا          دست بردامن ندان قلندر آوین</p>	
<p>خبر دید بر روی شان غم پر روز          بهار آمد و گل خنده کرد و ابرگری است          چند بدان که بخون جگر وضو کردند          بود که نفس تن مرا هم شکست          کسی که طالب دیدار کعبه عشقت          بدام سلسله موئی دلم اسیر افتاد          برستان جان غیر تو کجا است</p>	<p>که گل شکفت و بر آورد غم لایب او از          شراب صاف شد ای صوفیان عشق سنا          که تا کنند بجز آب بروی تو نما          که تا کنم نفسی در هوا می جان پر روز          بر او دیدیش از نشیب و فراز          چنانکه گردن محمود کینند ایاز          که بلبلی بودش همچو من سخن پر روز</p>	

<p>بدرین حال که شب فروغ او تپت و در</p>		<p>بباشو به فروش و باقالت بنا از</p>	
<p>بجهد کار میرمی شود سینما</p>		<p>چو نیست نصرت غم بسوز و بسا</p>	
<p>خمن ابروی تپم قبله جانست سنو</p>		<p>از لطافتن او جان جانست سنو</p>	
<p>اگر اندر دل او پرخ غم ما بنود</p>		<p>اشک و غمش از دیده و آن آ</p>	
<p>سرو از آرزو که دیدی بچمن قمار</p>		<p>پایگل از غم اسرور و اوست سنو</p>	
<p>از سر زلف بنا گوشه آن آفت سحر</p>		<p>خضم دل قند دین دشمن جانست سنو</p>	
<p>انگه چون بعل عشق و مهرش خون میوزد</p>		<p>کو که با قوت لبش قوت و اوست سنو</p>	
<p>گر چه هر کس بر خود نغمی میگوید</p>		<p>از وجود و مهرش دل بکانت سنو</p>	
<p>گر چه سلطان غمت کشور دل ویران کرد</p>		<p>کنج مهر تو بدان مهر نشانت سنو</p>	
<p>گر که پر خاک شود در خدم خانه شتم</p>		<p>دیده جان بحالت نگر اوست سنو</p>	
<p>گر چه تو هستی آن در غم ما حسرتگان</p>		<p>دل ما در غم رو تو همانست سنو</p>	
<p>دل سینا اگر از بیخ کسان زنگ گرفت</p>		<p>رخ زیبای تو آینه جانست سنو</p>	




<p>که هم دیوانه و هم مستم امروز          که از جوی مجاری مستم امروز          ز دام زلف او که مستم امروز          ز صد زلفت اگر بر دستم امروز          که تا فردای محشر مستم امروز          که با سیمین بی پوستم امروز          ز دست ساقیان شکستم امروز</p>	<p>نه انم بر کد این و مستم امروز          رسم خود بدریای حقیقت          نه بندم دل و گردان خال          شبی را در جهان آسوده بستم          به شمار می زند حدیث بی نام          جهان را چون نیار نیست باشد          چه جز گرد زرد و درویم نیست          اگر چه توبه کردم می نوشتم</p>
<p>زمینا دست و آرید پیروزان          که در دست کسی با پستم امروز</p>	<p>با جلد خا کنی با سینه          ای صوفی خرقه پوش با خلق          از زلف دل شکستگان را          بر بوختگان آتش عشق</p>
<p>بیکانه کشتی و شنا سینه          سالوس بوزر کن صفای سینه          در بند نما و کن با سینه          دشنام فرست و کن با سینه</p>	<p>بیکانه کشتی و شنا سینه          سالوس بوزر کن صفای سینه          در بند نما و کن با سینه          دشنام فرست و کن با سینه</p>

حرف سین

<p>کن از پی طلسه خدایز یادسی بنماز من که اینست میآر سری فرو بمانست بر کرد و بین هومی چنانست</p>	<p>این جمله برای خود نمود ای خسرو خیل نازنینان ای آنکه بهر کسی نشسته چندان نبود پیش عشق</p>	
	<p>این درو که داده به سینا بنمای ز بوسه اش و اینر</p>	
<p>نیستم از شش غم ایچد افر ما در کس تا بارم با تو بگلزار مغنی کس کم شد بر کار و آن زمانه با تک چرس بی خبر از آنکه در شب مست میگردد چشم امید نباشد باز بر انعام کس عاشق حسن تن باشد غم روی کس دو وقت لبست را ده ز کاتی کس گر که در میدان عشق خون او زندی کس</p>	<p>در فراق آن تب جاد و فریب و لعل بس نفسها در عشقت زدم چون جگر در قهای محبت از بر آوردم چشم اندر حلقه زلفت مستبیا کند بند کار تا بود لطف خدای دستگیر هر کسی شود همی از جان دل در کس تا یکی طوطی جانم پرزند بهر امید راستمان بختش بکنند ی هر</p>	

<p>ناول خود را بدو کف سلطان بخش آنکه تو شوق تو جی نظمش گهر باشد چو ماه با چنین طبعی نباشد هیچ زخم از حسود</p>	<p>شکر غم نیست در بیان از پیش کس در برگندم نمایان نیست قدر یکدس نگار یا نیست گشتی او سازندس</p>	
	<p>نغمه شنیده بر مصلحان کوی نویس ز آنکه سینه را نباشد غیر صلت طمس</p>	
<p>بخاز و تو خندان کشیده ام که پرس باز روی لب لعل خوشتر از نوشت چه روز ما که بامید کعبه کویت چو مرغ بی خبر از دام حلقه لغت ز عشق ماه نوت یعنی آن خم ابرو بیاد شربت وصلت که خضر زنده است بیک که شربت شربت هزاره افزون چون ز دست تو ای شاه شکر گفتا چه خار با که چو سینه براه کعبه وصل</p>	<p>چنان با بفرقت چیده ام که پرس چو شیر سخنانی شنیده ام که پرس بر روی خار مغیضان دیده ام که پرس ز خجسته از حالت پدید ام که پرس چه جاها با تن خود دیده ام که پرس چه زهر با زغم دل شنیده ام که پرس شیر ز چو غزالان دیده ام که پرس چه مالها ز جگر کشیده ام که پرس ز دست هجر تو بر پا خلیده ام که پرس</p>	

	<p>تا بشد از لاله پهن چون خروس خیز و بزین رباب پیمانہ بوس</p>	
<p>در دهن جام چو چشم خروس کش مکش این فلک آن بوس مینست بجز حیف و برقع و بوس گوش فلک کر شود از بانگ کوس کز زینش رباب شیرین بوس غمز او دیدی اگر شکبوس در گفتن کفی از خاک طوس</p>	<p>امی بت طوطی خط من زیر کرده چشم چهره نغمه سیما حاصل نابی می معشوق و مطرب با دست چو بردونند وہ چه شکر با کز فشانم ز لب ناوک رستم شد می حسیباج خواهی اگر تن شودت کیما</p>	
	<p>دست خوش چشم تو سینه است ساخته ام روی سخن چو عروس</p>	
<p>دلها کباب کشت و شرابی ندید زان بعل نوشتند جوابی ندید همچون لم ز غصه خرابی ندید</p>	<p>جانها بسوخت از غم و آبی ندید از بھر بویہ سوآند حاصلی تا کنج عشق روی اجابیکاه کشت</p>	



<p>در کوی مینو و شش سانی ندیده اس          مستند عالمی و شربانی ندیده اس          از بهر بوسه و در کابی ندیده اس          یک گوشه جمع آتش و آبی ندیده اس          ای خلتی غلام صوابی ندیده اس          همچون دلم ز عشق بانی ندیده اس          جز کانه سپهر جانی ندیده اس          چون عشق نامه تو کتابی ندیده اس</p>	<p>چون دست داد ساغری چسبان          نازم چشم مست تو ساقی کز ودا          بسیار که ز کف دلهای غمان          خورشید لب تو کز آب میچکد          تا آهوان چشم ترا میل ز جفا          اندر فراق روی تو ایسر و سیمین          بر روی باده قدح میکان عشق          دیدیم اگر چه دفتر خوبان و توفیق</p>	
	<p>سینا بر آتش غم خوبان روزگار          همچون دل من و تو کتابی ندیده اس</p>	
<p>وز همه سرد قدان یار و لارا بس          بر سر کوی خرابات مر چای بس          در بیابان جنت باوید پیمان بس          بوسی از لعل لب بعبتک سائبس</p>	<p>از گلستان جانم کل رعنا بس          زاهد از احرم و دیر معنا از ازران          همچو مجنون اگر م دست بصد          از روان بخشش انفاس سیحان</p>	

<p>زیر این کسبید فیروز زبان جهان          بیرون غم گلزار حالت ما را</p>	<p>از کف سیم تنی ساغر و میانی بس          گوشه میکده و لبه میانی بس</p>
<p>کوک سینه سخن تا که زبان گشود است          دگر سخن تبان را سخن آرائی بس</p>	<p style="text-align: center;">حرفین</p>
<p>نیافت هیچ نشان کس تنگی و تنگی          چون نور مور می نمود و پامالم          چه جای زنده که بر مرده گردید گمگم          و شعاع برون همچو قناب از جام          ز بند محنت و غم باغبان شدی آزاد          برای غمی خلق خامه مقتدر          صبا بگو ز لایح حسن بویف من          من امید رمانی ز زلف او میباش          شکت رویش نقاش چین و میسک          مگر ز لعل تو بر رخسار گفته سین</p>	<p>گواه هستی او گر نیامدی سخنش          که چشم مور نباشد تنگی و تنگی          ز تیغ غمزه او خون بچو شد ز کفنش          لطیف بکرا و از ورون پریش          چو قامت تو اگر سرد بود در پیش          نوشته خوش خط بسری بر کن نشینش          که چه یوسف مصری او چه در پیش          که تبه است بجز مویز اول چوین          تیر طلعت زینا و زلف پر شینش          که عاشقان جهانند گفته بر سخنش</p>

<p>بیا که در کوه بیا که در کوه</p>	<p>عید آن خوش که تو آئی مبارکبادش جان آن شاد که از بوسه کنی درکبادش</p>	<p>بیا که در کوه بیا که در کوه</p>
--	---	--

<p>تا که خورشید خنچ چون تو شود و آداس کوشش شیرین عطیبت تا شنوی فریادش خاک من بماند به دست غمگین بادش گر زهرا خنچ دل تیشه زند فریادش دلش آباد هرگز نکس که نمود آبادش کاش چو من بچند بس غمت نیادش کاش شادی نبرد محنت ما در زادش آنکه در هر سه و سالی نمانی ما درش</p>	<p>بگلک ماه بسیار است و درین عروس بیتون با که کند از غم فریاد هنوز پس آبی نکند آتش عشقت خاموش کو عشق بت شیرین مرانتوان بست بجز از کوی خرابات خرابت جهان هر که نیاد فرقت بجهان کرد بنا ساقیا از دل عهدیده من دست بد ساقی نیست که از یاد رود در و نوا</p>
---	---

<p>بیا که در کوه بیا که در کوه</p>	<p>گر ز پولاد نویسد غم هجران بنیا ز آتش عشق تو چون موم شود پولاد</p>	<p>بیا که در کوه بیا که در کوه</p>
--	--	--


<p>عمر بر لب ز نماند که در کوش و خاموش خلفه گوشت بر یون فرد در کوش باش</p>	<p>در بطوطی کوی حقیقت کوش باش تا که اندر شاد می کوش سلطان باش</p>
--	---

تجربیات بر مذاق خلق صیدی خوش باطن	سالها چون من بودی ز پی زنج کسان
بشنو از من بیخ جوان طلس خوش باطن	خرقه پوشان صوامع را نباشد خبر یا
صاف شو چون می بخوابم خوش باطن	ز آن اندر چرخن بود ای عشقی روز و شب
نوع و سبکت پایسته در اغوش باطن	عمر خود را گذران بی شاهد شکر لبی
کوشه میخانه مست و بخورد مدوش باطن	بوشیا ز زیر کوه دانا شدن غم آور
اشبم از سر گران می خورد و چوندش باطن	ایک گفنی دوش از مستی بر دادم بدوش

گوش کن سینا که مطرب راه و حدت میرزا  
 اهل معنی را زبانی گر چه اینجا گوش باطن

که تا تو دوستم گفتم نباشد غم خوش	چه غم ز تیغ جفایت اگر دلم سیدش
که شاهرا چه غم از میوانی در روی	دلت بحالت پچارگان کجا سوزد
چو غمزه تو نذار و خدنگی اندیش	کمان چرخ کز تویر فتنه میارد
چه سود از غم و شادانی نه در خواب	چو خواجه روز زل رزق نامعز کرد
خبرای آنکه ز مرقان تو بخورد منش	بوسی از لب شیرین اله ام کن نوش
چه جای طنطنه عقل مصلحت اندیش	سوار عشق بر عرصه که بیدق زده



<p>که وصل می توان کرد مهر ز ابر کسی که در بر تیغ تو سزدارد پیش</p>	<p>نیرسم نبود غیر تو چه باید کرد هنوز دستت سز جان جانش چو من</p>	
	<p>تکفمت سر خود گیر و دل فرسینا بهر آن بت عابد فریب کانگیش</p>	
<p>که نیکوتر نماید با کهر گوشش اگر خوابی که ماند بخیط گوشش کجا میداد بر حرف شکر گوشش نهد ز لیکن خبر بار بر گوشش کجا رغبت کنی بر صید خر گوشش بین کل را که باشد سر بر گوشش بخرم گرد و ده آن سیمبر گوشش که یابد لذتی از آن خبر گوشش اگر میداد بر این شعر تر گوشش که تا گرد و دوز پادیم تا بر گوشش</p>	<p>بکن ندیم چو پروارید در گوش منه دل بر نوای مطرب عشق نشد شیرین بجز در گرتش و که تا فریاد ما کمتر نیوشد چو آجوی ترا شیران شکارند همی تابشند و افغان بمل شود کار من بی سیم چون زر خبر آرید از آن یار غایب سکندر چون طلب کرد آب حیات بگو مطرب دمی از قوال سینا</p>	

با خیال تو مرا نیست خبر از دل ریش  
 آنکه شد عاشق روی تو ندارد غم خویش

عاشق روی تو ایست که در تیرش  
 میزند او کمرگان تو ام بر دلش  
 بتیغشست که کیرم رویه منخانه پیش  
 پاوشه را چه خبر از شب و روز در پیش  
 که شکایت بود شرط او بانه کم پیش  
 هر کجا پای نهد دستش از بندش  
 کیر روی نداردم سبب کاره و خویش

کریمه خلق جهان را بختی گیزند  
 تا کانه خانه بروی تو چشم بدید  
 حاصل صومعه چن نیست بجز زرق و با  
 تو ندانی که بمن بیخ و زلفت چه گذشت  
 سرکش از خطنا می تفریح پیمانے  
 پای بر دیده منج که هر یکس که نکو  
 با سر زلفت تو ام تا که سرو کار قبا

در سخن موی شکافی کنی اتحق سنیا  
 بنود چون تو چنین بخته بار یک اندیش

امروز مرا بر بند برد و سس  
 لولو سخن آن بیت صدف گوش  
 بر شیر بداده خواب خرگوش

رشم که زمستی می دوشش  
 بر پیج حسرید گوهر مرا  
 نازم به تبی که ز آهوی چشم

<p>بید اگر م شبی در آن عوش          عثمهای جهان کنم فراموش          عقل دل و این طاقوت پیش          که خون دل چنین زنجوش          کیزند ز روی کار سر پوش          مرغان چمن شود خاموش</p>	<p>بهرین دوزدم عشق با          می ریز بجا تم تا شسته          چشمت بگرشده کرد خارت          برشم که ز چرخ بگذرد موج          شرمند شویم اگر که رود          بانغمه مطربان بگویند</p>
---	--



سینا که زبان اهل محنت است  
 برگو سخن که تا شود گوشش

<p>نماندی چنین اشفته آرام و دل و دین          اگر اندر سخن دیدی لب گفتار شیرین          اگر دزد نه نباید ز در عقد پرویش          اگر بکشد در عشق لیلی سر بیانش          که کافر بیکر در رسم و راه و آیش          بیدار لب لطف خویشتم هم آیش</p>	<p>دلاست کی اگر دیدی سخن زلف کینش          کجا فریاد تنی بادی جان شیرین با          چه خجسته و بدان باه خوشید خشار          نشاید خواند مجنون ز ابرو زانگان شیدا          دگر بر بندوی نفس نکویم راه دین کم          بخر مهر خادار و در خوبی بت شیرین</p>
---	---



<p>یار غیاث جان با بگوشن لاله رویت و گرز اهدا بدست کز عشق بازان</p>	<p>کند تا خاک همچون گل بر قرون زینش اگر روزی نظر فدا با حدای سمنش</p>
<p>بهر کس که در دلش دل سینه یار و تاب اندر چکل زلفت</p>	<p>کس هست مقدر به که سازی صید شایش</p>
<p>کسی که بود عشقش بر باره رود که درش رمانی چون بود بار از آنی لغین خم در خم بازاری بی غایم فروشم گوهر خود را خداوند ندیدم زاهد برادر مستکمال چه کردی سابقا شب گمراه بودی بی یک بیهوشین کجا فرما و جانده اد</p>	<p>چشم از شفقت و سپهر باک از طعن غیاث که چون بسین تبه صد دل مجنون بهر تار که یوسف از زنی با رسته باشد خرد که اندر خرقه پشمه نهان نیست ز تار که همچون زلف مشکین تو شفته است در تار اگر میدیدم در لعل شیرین شکر بارش</p>
<p>بهر کس که در دلش ازین که درون میانی نیاید رستی سنیا</p>	<p>که جز بسبب طبعان باشد هیچ ز قارش</p>
<p>بهر کس که در دلش بهر چه خوش آفریده یزدان</p>	<p>خدا لعل و دره دندان کافر مخوانم از مستکمالش</p>

<p>آفتابی که در شبان روزها          آرزوی که چشم خورشید          دل ز طمات خط او رسم          دید اگر نقش آن در مان روز          هر که از خندک غمزه بخت          که بخوابی و ای ایندلش          دل آفتکان سودانی است          باشدت که هوای کعبه عشق</p>	<p>خوابم هر روز از گریه اش          آب حبت از جو ز تخم اش          ره نیاید بابت جویاش          دادی انگشتری سلیمان          زنده کرد از دمان جاش          بود لعل او است درماش          جمع در طره پریشان          سر قدم ساز در بیابان</p>	
<p>از خجای رقیب چون سینه</p>	<p>توان دید خیره بهماش</p>	<p>توان دید خیره بهماش</p>
<p>نیکو بود روز چو خورشید دیدنش          تا دستگیر دل نشود زان چه وقت          همچون اگر چه در بر شیر آرمیده بود          دید است کس ستاره پیز و از آفتاب</p>	<p>شب تا سر زین چو شکر مکیدش          دل بر کند ز طره و از سر بریدش          بود از غزال دیده لیلی رسیدش          غیر از غرق ز چهره چون چکبکش</p>	

<p>دید گل ز دور بود به ز جدش نگر بجای قشادن و در خون چیدنش نور سحر ز طره چون شب دیدنش</p>	<p>بیش از نظر اگر نبود قسم با چه غم مجموع شد ز ناوک عشق تو مزج دل نگر با قباب رخسار تا که سنگری</p>	
	<p>سینا هر که طالب دیدار کعبه است از خار ره نرسد دور با صیدش</p>	
<p>چه شور تا که بر آرم ز تپه درش که دام صد دل دیوانه گشته هرش هنوز از غم شیرین صدای گویشش در نظر کند از سخنان و یا سخنش عجب نباشد اگر چشم پوشد از طینش که کاروان شد و سخن ز ناد سخنش که خار با استمال از لطافت پیش ز خاک کوی تو گر بر نهند ده گفتش چو شکرین لب تو شد بر ز آرزوشش</p>	<p>اگر که زلف بقید شبی بدست من ندانمت من زلف سیه چه ز بجز است ببستون بگذر تا بگوش جان شنوی اگر که لاله روی تو باغبان بسید مسافری که بروی تو دیده باز کند غزال من بس زلف ترا چه در چین است چه دیده از گل روی تو باغبان ای سر روان مرده کجا آرزوی خلد کند کند چه وصف و جان تو منطق سینا</p>	

<p>بکاشودل من از کند عشق خواص          چگونیش از تیغ شاه بهیم خواص          از آنکه زرشود از کیمیا ی عشق خواص          هم آنچنانکه بدریا فرو شود خواص          که شیرش بود ساقی و فلک تهن          غلام روی تو ام لیکن از زره طلا          بدست آرزو آمد و سوز زره طلا          که سنگ روی چشم بر عوام خواص</p>	<p>بود برک سمن با که سنبلیت ر قاص          چنین که چشم تو خون بچاند از خلق          عجب اگر کند در وجود خلق اثر          فرود شده است دل عاشقان عجز          بین مجلس در وی کسان جام است          که ای کوی تو ام لیک از در معنی          اگر نگین جم و اسم عظمت باید          غلام نیت آرزوی سرو پایم</p>
---	--

<p>با و شاه حقیقت توان رسیدینا          کند چو پروی بندگان خاص نجان</p>
---

<p>ای بی غنچه لب خواص          ترک چمت چکوز خون یزد          دل من چون لب نیافت گهر          نابدست غم تو جان بهیم</p>	<p>دش سنبلیت بگل ر قاص          مگر دیدیشش ز قصاص          تا بدریا میسگرند خواص          نیت آرزو عشق خواص</p>
--	---

بجو قرآن ز سوره خلاص  
که در این جماع مانده اند  
و این بندگان خاص نجاص

چراغ شرف زینت خط  
شهرت کف تراچه خد عوام  
تا بشه بر م با حکم



بگذری که تربیت  
خون کی حسد سوره خلاص



جان مرا بر شش روی تو کشته فرض  
بگرفته عرصه دو جهان ز بطول فرض  
مار ابار کاه تو نبود مجال فرض  
آورده آسمان چهارم بسوی فرض  
خوشبید کرده ز مهر روی تو نور فرض  
از بیدلان سلام رساند گرش سر فرض

ای ماه آسمان و فاقابارض  
در پرده بصورت و صیت معایت  
از بکه دوستان تو خواهند جایت  
خوشبید او و نطقه هم در کند زلف  
بگرچه فرض نور ز خوشبید میکند  
جان میدنند با و صبارا بجز نفس



سینا اگر شراب بی همتا قی از لبش  
باشد چنین شراب استبان عشق فرض



دل با چون شید از عمارت

دیدم ما چه دید از عمارت



جان چو روی کنان پاره بر ست	جام ناد کشید رخ عارض
دل چو خمری که ما تو بید	پیر سها درید المصاحف
طفل شکر ز خلوت دید	بدرخ من در دید از عارض
باد باد آن شبان که بچو سحر	همها مید مید از عارض
باد جان پر و سیخادم	هر نفس میوزید از عارض
عرو از برک دل ز خلق خویش	برین میچکد از عارض
بچو از آب سکت گزید برده	دل شیرین مید از عارض



طبع سنی چو در برشته نظم  
اعلمای کشید از عارض



مطر با ساز کن و فو بریط	ساقیا باد کن و آن چو سطر
تا قضای گذرسته تن خویش	در شط باد و آفتاب چو سطر
پر و ز روی خوشین بر کبر	تا که یوسف بی وقتد اعظم
خان عارض تو خماره صنع	زود بر برگ گل ز مشک نقط
جلو بر ساز روی چو بشید	تا شود آه بهمان در خط